

تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد، خودش را با دقت در پالتوی بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل این که می‌خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیم ساعتی که در اتومبیل با هم بودیم، او به هیچ وجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد. ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یاروشنائی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن می‌کرد، من دزدکی نگاهی به صورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلک‌های چشمش به حالت خسته پائین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را می‌رسانید، مثل این که سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لب هایش می‌مالید و در فکر فرو می‌رفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگه داشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همهٔ مسافری پیاده شدند. من نگاهی به در و دیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان نواز به نظر نیامد. بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را این جا اطراق بکنیم؟»

«__ بله، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کلهٔ سحر حرکت می‌کنیم.»

یک مرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی به خود پیچیده بود به طرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت: «__ این جا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیاین منزل من.»

« _ خیلی متشکرم ! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.»

« _ من از تعارف بدم مییاد. من نه شمارو می‌شناسم و نه می‌خواهم بشناسم و نه می‌خوام منتهی سرتون بگذارم. چون از وقتی که اطاقی به سلیقه خودم ساخته‌ام، اطاق سابقم بی‌مصرف افتاده. فقط گمون می‌کنم از قهوه خونه راحت تر باشه.»

لحن ساده بی‌رو در بایستی و تعارف و تکلف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یک نفر آدم معمولی سر و کار ندارم. گفتم: « _ خیلی خوب ، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش افتادم، او یک چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد. یک ستون روشنائی تند زننده جلوی پای ما افتاد، از چند کوچه پست و بلند، از میان دیوارهای گلی رد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. یک جور آرامش و کرختی در آدم نفوذ می‌کرد. - صدای آب می‌آمد و نسیم خنکی که از روی درختان می‌گذشت به صورت ما می‌خورد. چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو می‌زد. مدتی گذشت، در سکوت حرکت می‌کردیم. من برای این که رفیق ناشناسم را به صحبت بیاورم گفتم: « این جا باید شهر قشنگی باشه!»

او مثل این که از صدای من وحشت کرد. بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت: « _ مییون شهرائی که من تو ایرون دیدم، خونسارو پسندیدم. نه از این جهت که کشت زار، درخت های میوه و آب زیاد داره، اما بیشتر برای این که هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگه داشته . برای این که هنوز مییون این کوچه پس کوچه ها، مییون جرز این خونه های گلی و درخت های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده. این جا بیشتر دور افتاده و پرته، همین وضعیتو بیشتر شاعرونه می‌کنه، روزنومه، اتومبیل، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه. _ مخصوصا اتومبیل که با بوق و گرت و خاک، روحیه شاگرد شوفر رو تا دورترین ده کوره ها می‌بره . افکار تازه بدورون رسیده، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی

میچپونه!»

روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه‌ها می‌انداخت و می‌گفت: «بینین، پنجره های مثبت کاری، خونه های مجزا داره. آدم بوی زمینو حس می‌کنه، بوی یونجه درو شده، بوی کثافت زندگی رو حس می‌کنه، صدای زنجره و پرنده‌های کوچیک، مردم قدیمی ساده و موذی، همیه اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد می‌یاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه بدورون رسیده‌ها دور می‌کنه!»

بعد مثل این که یک مرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید:

«_ شام خوردین؟»

«_ بله، تو گلپایگون شام خوردیم.»

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم. جلو عمارت تازه سازی رسیدیم. وارد اطاق کوچکی شدیم که یک تختخواب سفری، یک میز و دو صندلی راحتی داشت. چراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت. بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد. بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد. و یک آباژور سرخ مخروطی درآورد و روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تأمل، مثل این که در کاری دو دل بود گفت: «_ میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم؟»

چراغ آباژوردار را برداشت، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و به شکل استوانه درست شده بود _ طاق و دیوارش به رنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم. در دیگری را باز کرد، وارد محوطه ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً به خارج هیچ گونه منفذ نداشت مگر به وسیله دری که بدالان باز می‌شد. بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را

روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که در میان اطاق بود نشست و به من اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز یک گیللاس و یک تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه می‌کردم و پیش خودم تصور کردم. بی شک بدام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه‌اوست و رنگ خون درست کرده برای این که جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم به خارج نداشت که به داد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی بسرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر به من حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید «_ اطاق من بنظر شما چطور می‌یاد؟»

«طاق؟ ببخشید، من حس می‌کنم که توی یک کیسه لاستیکی نشسته‌ایم.»

او بی آن که به حرف من اعتنائی بکند دوباره گفت: «_ غذای من شیر، شام می‌خورین؟»

«_ متشکرم من شام خوردم.»

«_ یک گیللاس شیر بد نیس.»

تنگ و گیللاس را جلو من گذاشت. گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یک گیللاس شیر ریختم و خوردم. بعد خودش باقی شیر را در گیللاس می‌ریخت، خیلی آهسته می‌مکید و زبان را روی لب‌هایش می‌گردانید _ لب‌های او برق می‌زد، پلک‌های چشمش به طرز دردناکی پائین آمده، مثل این که خاطراتی را جستجو می‌کرد. صورت رنگ پریده جوان، بینی کوتاه صاف، لب‌های گوشتالود او جلو روشنائی سرخ، حالت شهوت‌انگیز به خود گرفته بود. پیشانی بلندی داشت که یک رگ کبود برجسته رویش دیده می‌شد. موهای خرمائی او روی دوشش ریخته بود. مثل این که با خودش به خواهد حرف بزند گفت: «_ من هیچ وقت در کیف‌های دیگران شریک نبوده‌ام، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته. _ درد زندگی، اشکال زندگی. اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدم‌هاست، شر جامعیه گندیده، شر خوراک و پوشاک، همیه اینا دامن

از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری می‌کنه. یه وقت بود داخل اونا شدم، خواسم تقلید سایرین رو در بیارم، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام. هرچی رو که لذت تصور می‌کنن همه رو امتحان کردم، دیدم کیفیهای دیگران بدرد من نمی‌خوره. _ حس می‌کردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم، هیچ رابطه‌ئی با سایر مردم نداشتم. من نمیتونسم خودمو به فراخور زندگی سایرین در بیارم. همیشه با خودم می‌گفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد. اما نمی‌خواستم انزوا رو وسیله شهرت و یا نوندونی خودم بکنم. من نمی‌خواستم محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطایقی مطابق میلم بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه جایی که افکارم پراکنده نشه.

«من اصلاً تنبل آفریده شدم. _ کار و کوشش مال مردم تو خالیس، به این وسیله می‌خوان چاله‌یی که تو خودشونه پر بکنن، مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که تو خالی بودن! زیاد کار کردن و زیاد زحمت کشیدنو، فکر کردنو، دیدنو به دقایق تنبلی گذرونندن. _ این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن. _ من افتخاری به اجدادم نمی‌کنم، علاوه بر این که توی این مملکت طبقات مته جاهای دیگه وجود نداره و هرکدوم از دوله‌ها و سلطنه‌ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد، یا گردنه گیر، یا دلچک درباری و یاصراف بوده، وانگهی اگه زیاد پاپی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه می‌رسه. اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه بدورون رسیده متجدد فقط می‌تونن بقول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مته کپسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه! توی این محیط فقط یک دسته دزد، احمق بی شرم و ناخوش، حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه می‌گن: «قابل زندگی نیس!» دردهائی که من

داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم، اونا نمی‌تونن بفهمن! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو در خود حس می‌کردم

«می‌خواسم مته جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوری که تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر می‌شه، اون چیز هائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه می‌شه و می‌میره، فقط توی تاریکی و سکوتی که به انسون جلوه می‌کنه. _ این تاریکی توی خودم بود، بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بی خود از دیگران پیروی کردم. حالا پی بردم که پرارزش‌ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست، فقط در انزوا و برگشت به طرف خودمون، وختی که از دنیای ظاهری کناره‌گیری می‌کنیم بما ظاهر می‌شه. _ اما همه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو میمون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! که بقول صوفیها: «نور حقیقت در من تجلی بکنه» برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم، می‌خوام همونطوری که هسم در خودم بیدار بشم. من از جملات براق و تو خالی منورالفکرها چندشم میشه و نمی‌خوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاقها و موجودات زرپرست احمق درست شده و اداره شده، شخصیت خودمو از دست بدم.

«فقط تو این اطاقه که می‌تونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره. این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه، نمی‌تونم تو اطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مته اینه که افکارم پراکنده می‌شه، از روشنائی هم خوشم نمی‌یاد. _ جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی می‌شه. ترس و تاریکی منشأ زیبائیس: یه گربه روز جلو نور معمولیس، اما شب تو تاریکی چشمش می‌درخشه و موهاش برق میزنه و حرکاتش مرموز می‌شه _ یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج

میزنه و معنی بخصوص بخودش می گیره. روشنائی همیه جنبنده‌ها رو بیدار و مواظب می‌کنه _ در تاریکی و شبه که هر زندگی، هر چیز معمولی یه حالت مرموز بخودش می‌گیره، تمام ترسهای گمشده بیدار می‌شن _ در تاریکی آدم می‌خوابه اما می‌شنوه ، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آن وخت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست زندگی بی‌نیازه و عوالم معنوی رو طی می‌کنه، چیزائی رو که هرگز به اونا پی‌نبرده بیاد می‌یاره ...»

بعد ازین خطابه سرشار، یک مرتبه خاموش شد. مثل این که مقصود از همه این حرف‌ها تبرئه خودش بود. آیا این شخص یک نفر بچه اعیان خسته وزده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمی‌کرد. من نمی‌دانستم چه جواب بدهم. صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود: خطی که از کنار لبش می‌گذشت گودتر و سخت تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی اش ورم کرده بود. وقتی که حرف می‌زد پرک‌های بینیش می‌لرزید. پریدگی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی به صورتش می‌داد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض به نظر می‌آمد. سر خود را که پائین می‌گرفت لبخند گذرنده‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بست، بعد مثل این که ناگهان ملتفت شد، با نگاهی سخت و تمسخرآمیز که در او سراغ نداشتم گفت: «_ شما مسافر و خسته هستین، من همش از خودم صحبت کردم!»

«_ هر کی هرچه می‌گه از خودش. تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره همون شخصه، همه مون بی اراده از خودمون صحبت می‌کنیم حتا در موضوع های خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه می‌گیم. مشکل ترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوری که هس بگه.»

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بی‌معنی، بیجا و بی‌تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را می‌خواستم ثابت بکنم. گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی آن که اعتنائی به حرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه به من انداخت، دوباره

پلک های چشمش پائین آمد. زبان را روی لب هایش می مالید، مثل این که اصلا ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر می کند. گفت: «_ من همیشه آرزو می کردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جایی که دیگران درست کرده بودن بدرد من نمی خورد. من می خواستم توی خودم و در خودم باشم، برای این کار دارایی خودمو پول نقد کردم. آدمم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده های مخملو با خودم آوردم ، به تمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. _ فقط آبژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز بمن رسید. وگرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای این که در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. _ ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه ام به ته کشید، یا محتاج بکس دیگه بشم، به زندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیست که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من به نفر آدم خوشبخت هسم که به آرزوی خودم رسیدم. _ به نفر خوشبخت، چقد تصورش مشکله، من هیچ وقت نمی تونسم تصورشو بکنم، اما الآن من به نفر خوشبختم!»

دوباره سکوت شد، من برای این که سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: «_ حالتی که شما جستجو می کنین، حالت جنین در رحم مادری که بی دوندگی ، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهش ها و احتیاجاتش خودبخود برآورده می شه. _ این همون نستالژی بهشت گمشده ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره، آدم در خودش و تو خودش زندگی می کنه شاید به جور مرگ اختیاریس؟»

او مثل این که انتظار نداشت کسی در حرفهائی که با خودش می زد مداخله بکند، نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت و گفت:

«_ شما مسافر و خسته هسین، بفرمائین بخوابین!»

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمائی کرد و اطاقی را که اول در آن جا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم، مثل این که از سردابه‌ی ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره‌ها بالای آسمان می‌درخشیدند. با خودم گفتم: «آیا با یک نفر مجنون و سواسی یا یک نفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده‌ام؟»

.....

فردا دوساعت به ظهر بیدار شدم. برای خداحافظی از میزبانم مثل این که آدم نامحرمی هستم و به آستانه‌ی معبد مقدسی پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی‌صدا بود. پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز می‌سوخت، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی، دست‌ها را جلو صورتش گرفته، پاهایش را توی دلش جمع کرده، به شکل بچه در زاهدان مادرش در آمده و روی تخت افتاده است. رفتم نزدیک شانه‌ی او را گرفتم تکانش دادم، اما او به همان حالت خشک شده بود. هراسان از اطاق بیرون آمدم و به طرف گاراژ رفتم. چون نمی‌خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا بقول خودش کیسه‌ی او به ته کشیده بود؟ یا این تنهائی را که مدح می‌کرد از آن ترسیده بود و می‌خواست شب آخر اقلاً یک نفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همه‌ی مطالب، شاید هم این شخص یک نفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده‌آل او بوده است!